



مولوی ، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷۹

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن

به پیش قبله حق همچو بت میا منشین
نماز خود را از خویش بینماز مکن

گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن

چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو
مده به کوره هر کوردل گداز مکن

جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۹۲

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال

که نمیباید مرا این نیکوی
من برنجم زین چه رنجم میشوی

لطف کن این نیکوی را دور کن
من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمیخواهیم این ایوان و باغ
نه زنان خوب و نه امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست
آن بیابانست خوش کانجا ددست

يطلب الانسان في الصيف الشتا
فاذا جاء الشتا انكر ذا

فهو لا يرضى بحال ابدا
لا بضيق لا بعيش رغدا

قتل الانسان ما اكفره
كلما نال هدى انكره

نفس زين سانست زان شد كشتنى
اقتلوا انفسكم گفت آن سنى

خار سه سويست هر چون كش نهى
در خلد وز زخم او تو كى جهى

آتش ترك هوا در خار زن
دست اندر يار نيكوكار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا
كه بپيش ما وبا به از سبا

ناصران نشان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع میشدند

قصد خون ناصران میداشتند
تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
تحجب الابصار از جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا
تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد
آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد
دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را
با چنین دانش چرا کرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند
میبدانند و بهر سو میخزند

مغز حیوانات بوی شیر را
میبداند ترک میگوید چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد
با مناجات و حذر انباز گرد

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر درید آن گوسفندان را بخشم
که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما از تو خود چوپانتریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمه ی گرگیم و آن یار نه
هیزم ناریم و آن عار نه

حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همیکندند چاه
در چه افتادند و میگفتند آه

پوستین یوسفان بکشافتند
آنچ میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حقجوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بستهای
پر و بالش را به صد جا خستهای

پیش او گوساله بریان آوری
که کشی او را به کهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بیخبر
داد کی دهد جز خدای دادگر

او همیگوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم در مانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادتبخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراق کافران را نیست تاب
میگود یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست
چون بود بی تو کسی کان توست

حق همیگوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همیکوشم پی تو تو مکوش